



جادوگر شهر از

نوشته فرانک باؤم بازنویسی شاگهیراتا ترجمه علی آشنا



جادوگر شهر از

نوشته فرانک باؤم بازنویسی شاگهیراتا ترجمه علی آشنا

برای کودکان ۷ تا ۱۱ سال

این کتاب را می‌توان برای کودکان ۵ تا ۷ سال قصه‌گویی یا بلندخوانی کرد.



♦ جادوگر شهر از

♦ باؤم، فرانک

♦ بازنویسی شاگهیراتا

♦ ترجمه علی آشنا

♦ زیر نظر شورای بررسی

♦ کارشناس هنری و فنی: محمد علی کشاورز

♦ چاپ اول: پائیز ۱۳۷۲

♦ چاپ شفق، تهران

♦ تعداد: ۴۴۰۰۰ نسخه

♦ کد: ۷۲/۱۹۳

♦ کلیه حقوق محفوظ است.



بسم الله الرحمن الرحيم



روزی و روزگاری، دختریتیمی به اسم «دوروئی» با عمو و زن عمویش زندگی می‌کرد. کلبه آنها در میان یک چمنزار بزرگ و قشنگ بود. دوروئی هر روز، از صبح تا شب با سگ کوچولویش، توتو، بازی می‌کرد. یک روز گردباد تنیدی از پشت تپه وزید. گردباد، زوزه می‌کشید و می‌چرخید و به طرف کلبه آنها می‌آمد. عموجان فوری همه را به زیرزمین خانه برد. دوروئی به یاد سگش توتو افتاد. برای همین، از جا پرید و از زیر زمین بیرون دوید. او توتو را که زیر تخت خواب پنهان شده بود پیدا کرد. اما همان موقع صدای زوزه گردباد به گوش رسید:



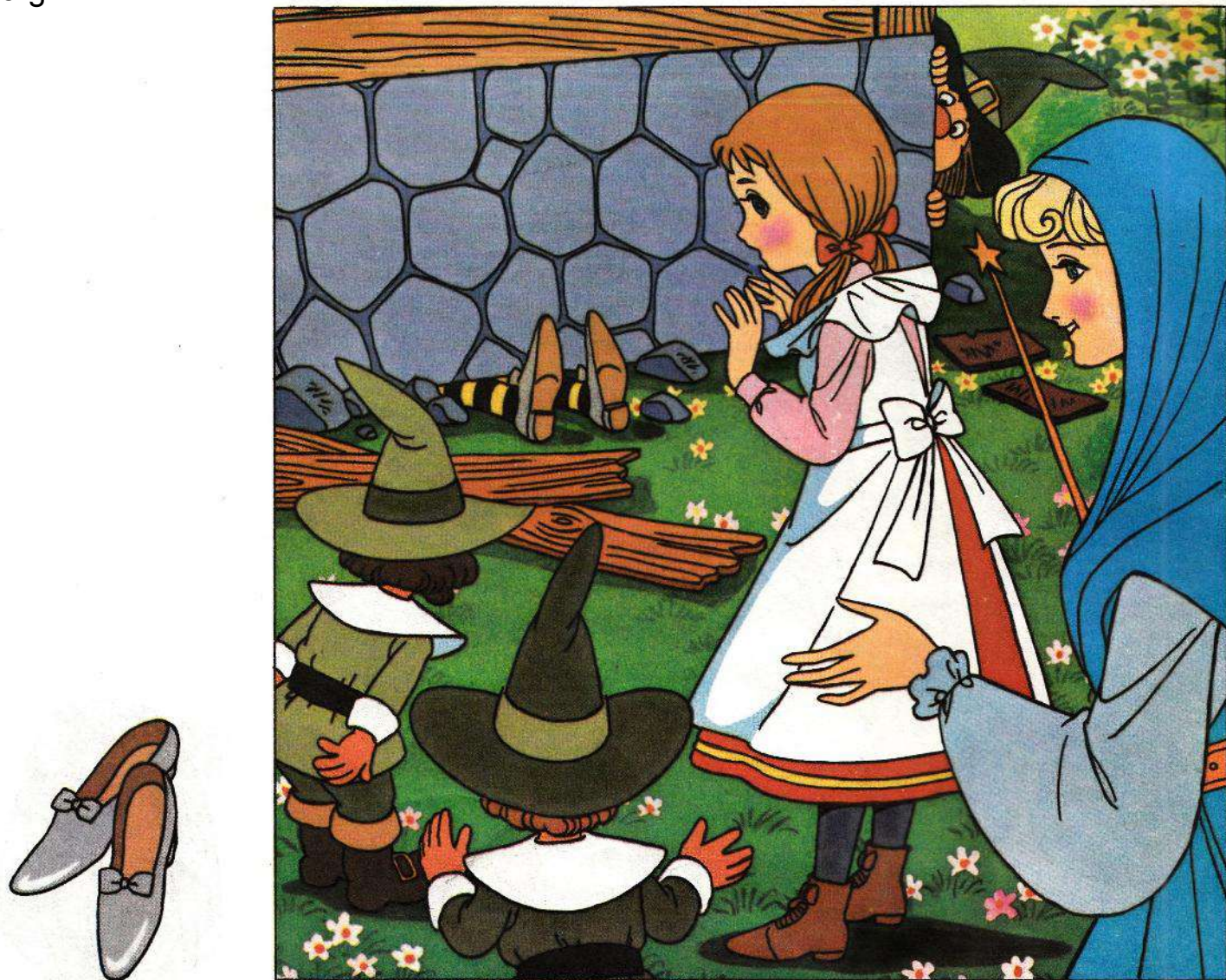
— کمک! کمک!

— هاپ! هاپ!

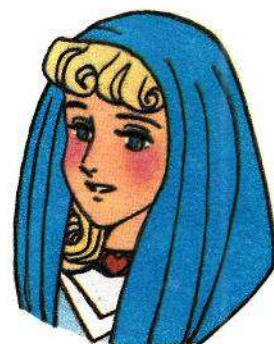
یکدفعه کلبه از جا کنده شد و چرخید. دوروئی از پنجره به بیرون نگاه کرد. کلبه روی هوا مثل یک گهواره تکان می‌خورد. خانه بالا و بالا تر رفت. بعد پایین و پایین تر آمد و با یک تکان سخت به زمین نشست.



دوروئی آهسته در خانه را باز کرد. چشمش به منظرهٔ خیلی قشنگی افتاد. از تعجب و ترس جیغ کشید. آسمان به رنگ صورتی بود. گل‌های زیبا و خوش‌رنگ، اینجا و آنجا رویده بود.
صدای نرم و مهربانی به گوش رسید:
— به این سرزمین خوش آمدید!
صدا، صدای فرشتهٔ شرق بود.



فرشته، دوپای زشت را که زیر دیوار خانه بود نشان داد و گفت: «آفرین! شما جادوگر بدجنس را از بین بردید!»
 بعد هم کفشهای نقره‌ای رنگ جادوگر بدجنس را به دوروثی هدیه کرد. دوروثی از فرشتهٔ مهربان، راه برگشت به
 خانه اش را پرسید.



فرشته گفت: «این راه زرد آجری را بگیر و برو تا به شهر سبز زمرد برسی. در آن شهر، سراغ جادوگرِ اُز را بگیر. او به تو کمک می‌کند تا به خانه‌ات برگردی.»
 دوروثی با فرشته شرق و کوتوله‌های مهربان خدا حافظی کرد. بعد با توتو به طرف شهر سبز زمرد به راه افتاد.



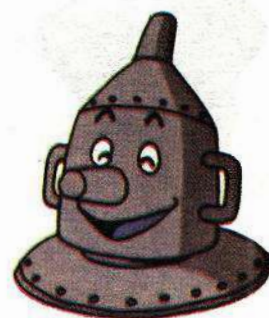
هنوز راه زیادی نرفته بودند که به مترسکی در یک مزرعهٔ بزرگ ذرت رسیدند. مترسک گفت: «من خیلی غصه دارم، چون توی سرم به جای مغز، علف خشک است. حتی کلاغها هم مرا مسخره می‌کنند و به من می‌گویند: بی عقل!»



دوروشی گفت: «با ما بیا مترسک. جادوگر اُز به تو کمک می‌کند.»
مترسک قبول کرد و با آنها همراه شد. آنها راه زرد آجری را ادامه دادند.



وقتی که از میان جنگل می‌گذشتند، هیزم شکنی را در کنار یک درخت نیمه بریده دیدند. سرتاپای هیزم شکن از حلبی بود. او تبرش را بالای سر برده بود و در همان حالت بی حرکت مانده بود. دوروشی به زانوهای و آرنجها و جاهایی از بدن هیزم شکن که زنگ زده بود، روغن مالید. آن وقت هیزم شکن توانست حرکت کند.



او به حرف آمد و گفت: «خیلی ممنون، راستش جادوگر بدجنس مرا به شکل حلیی درآورده است. برای همین، من قلب خود را گم کرده‌ام. خیلی دلم می‌خواهد مثل شما یک قلب مهربان داشته باشم.»
 دوروئی گفت: «همراه ما بیا هیزم شکن. جادوگر اُز به تو کمک می‌کند.»
 هیزم شکن هم با آنها همراه شد و چهارتایی به طرف شهر سبز زمرد به راه افتادند. همین طور که می‌رفتند، یکدفعه یک شیر، غرش کنان به آنها حمله کرد. شیر می‌خواست توتورا گاز بگیرد، اما دوروئی با تمام زورش سیلی محکمی به صورت او زد.



— تو خجالت نمی‌کشی که یک سگ ضعیف و کوچولو را گاز می‌گیری؟!
 باورکردنی نبود، اما شیر یک‌دفعه بغضش ترکید و حق‌هق، گریه کرد:
 — اوووه! من خیلی ترسو هستم!
 شیر این را گفت و ادامه داد: «من فقط می‌خواهم کمی شجاع باشم.»
 دوروئی گفت: «از جادوگر آرزو بخواه. او کمکت می‌کند.» شیر قبول کرد و بعد همه با هم راه زرد آجری را دنبال کردند.



همین طور که خوشحال، پیش می‌رفتند به جایی رسیدند که جاده با یک گودال پهن و عمیق، قطع شده بود. حالا چطور باید از گودال می‌گذشتند؟ یکدفعه فکری به خاطر مترسک رسید: «آهان! بیایید این درختِ بزرگ را قطع کنیم. درخت از این لبه گودال به آن لبه می‌افتد و ما می‌توانیم از رویش رد شویم.» همه به این فکر، آفرین گفتند. هیزم‌شکن مشغول قطع کردن درخت شد.

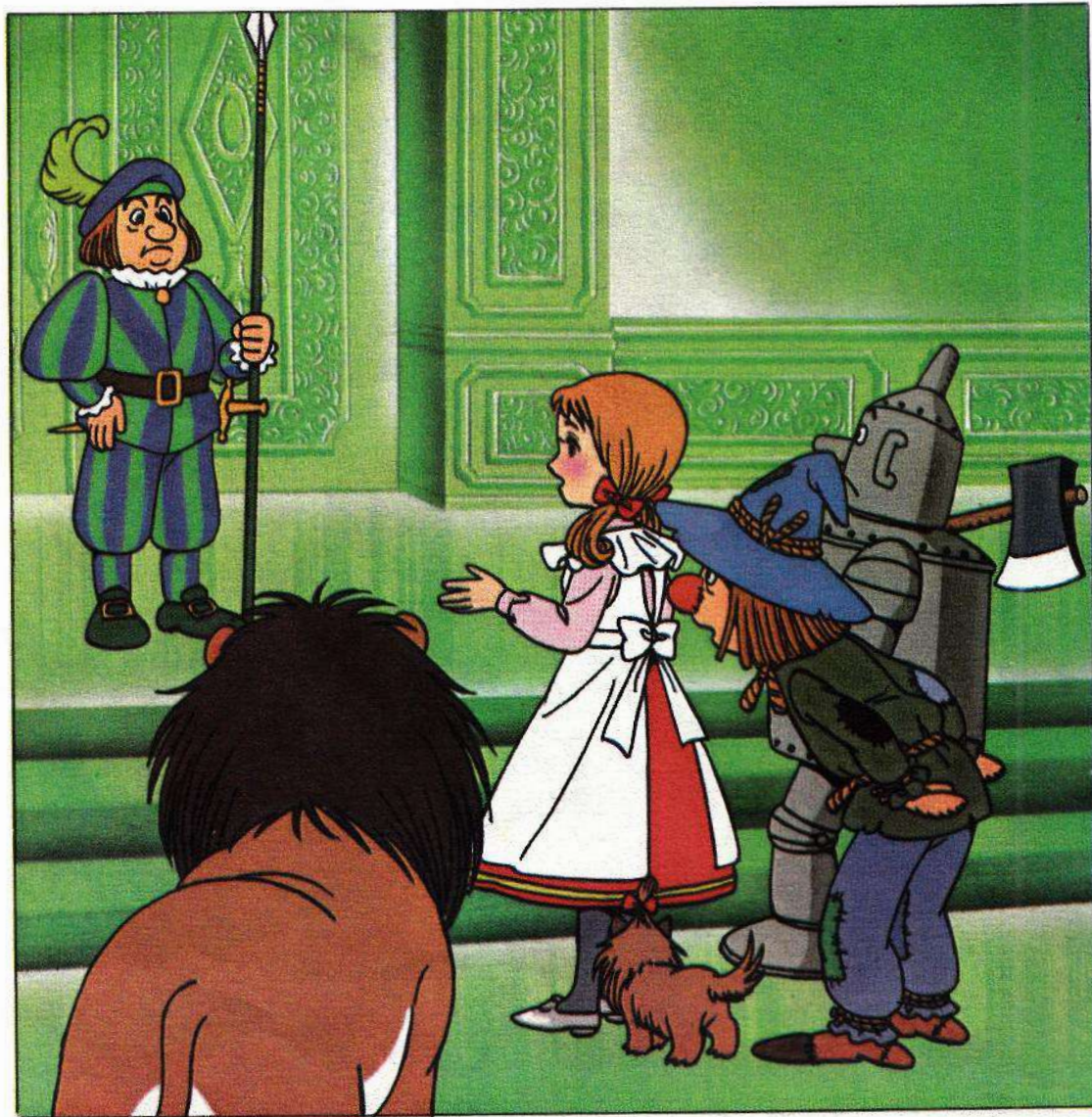


ناگهان حیوان بزرگ و عجیبی از پشت سر آنها خرناسه کشید. نصف این حیوان خرس بود و نصف دیگرش ببر!
در همان موقع، درخت شکست و روی گودال افتاد.
— زود باشید!

همه با عجله از روی پل رد شدند اما حیوان عجیب هم دنبالشان کرد تا از روی پل بگذرد. شیر به هیزم شکن گفت:
«من با او می‌جنگم. تو هم زود پل را خراب کن.»



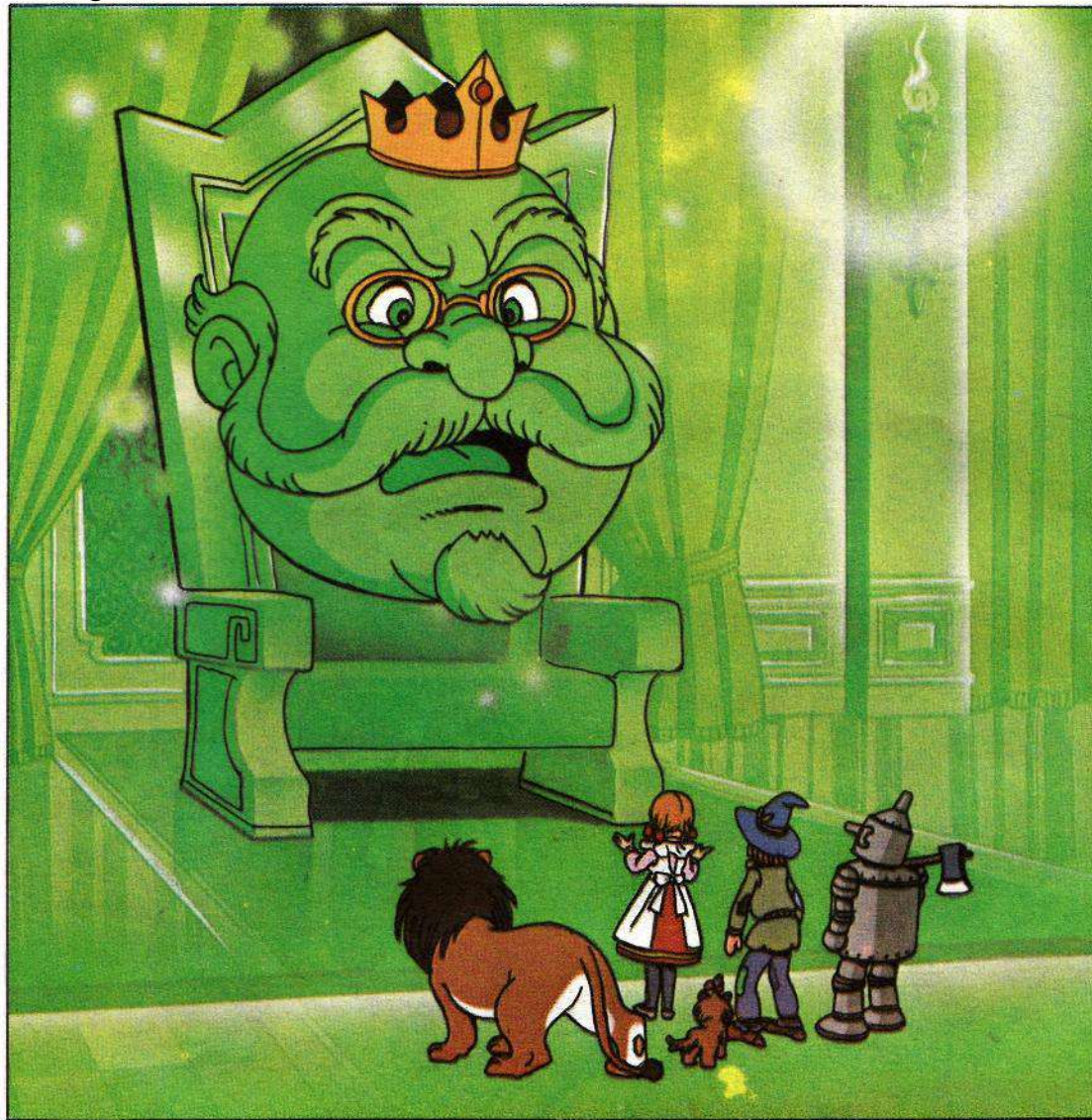
شیر این را گفت و شجاعانه روی پل برگشت و با حیوان عجیب رودر رو شد. هیزم شکن با تبرش محکم روی درخت کوبید. پل با صدایی بلند شکست. شیر جستی زد، لبه پرتگاه را گرفت و خود را نجات داد. اما حیوان عجیب به تهِ دره سقوط کرد.



خلاصه، بعد از ماجراهای زیاد، آنها به شهر سبز ^{رُرد} رسیدند. آنجا همه چیز به رنگ سبز بود. دوروثی به نگهبان شهر گفت: «ما برای دیدن از بزرگ آمده ایم.»

نگهبان وقتی کفشهای نقره‌ای او را دید، با تعجب گفت: «تو حتماً دوروثی هستی! همان دختری که جادوگر بدجنس را از بین بُرد. بفرمایید... خواهش می‌کنم بفرمایید.»

آنها وارد اتاق از بزرگ شدند. یک سر خیلی بزرگ روی تخت بزرگی دیده می‌شد. آن سر، با چشمهای تیزش به دوروثی و دوستانش نگاه می‌کرد.



— من از بزرگ هستم. همه از من می ترسند!
 دوروثی وقتی این را شنید جرئتی به خود داد و گفت: «من هم دوروثی هستم. از هیچ کس نمی ترسم! به من کمک کنید تا به خانه ام برگردم.»
 مترسک گفت: «خواهش می کنم به من یک مغز بدهید.»
 بعد، هیزم شکن گفت: «خواهش می کنم به من یک قلب بدهید.»
 و آخر از همه، شیر گفت: «به من هم کمی شجاعت بدهید.»
 از جواب داد: «من فقط با این شرط به شما کمک می کنم که جادوگر بدجنس غرب را بکشید.»



دوروثی و دوستانش از شنیدن این حرف خیلی ناراحت شدند، اما چاره‌ای نبود. آنها سفر تازه‌ای را برای پیدا کردن جادوگر غرب آغاز کردند. اما خبر نداشتند که جادوگر بدجنس، میمونهای پرنده‌اش را برای دستگیری آنها فرستاده است. ناگهان میمونها سر رسیدند. علفهای خشک را از سر مترسک بیرون کشیدند. شیر را به تور انداختند و هیزم شکن را محکم به زمین سنگی کوبیدند.



دوروئی را هم به قلعهٔ جادوگر بردند.
 جادوگر به دوروئی دستور داد: «کفشهای نقره‌ای را دریاور.»
 دوروئی گفت: «نه!»

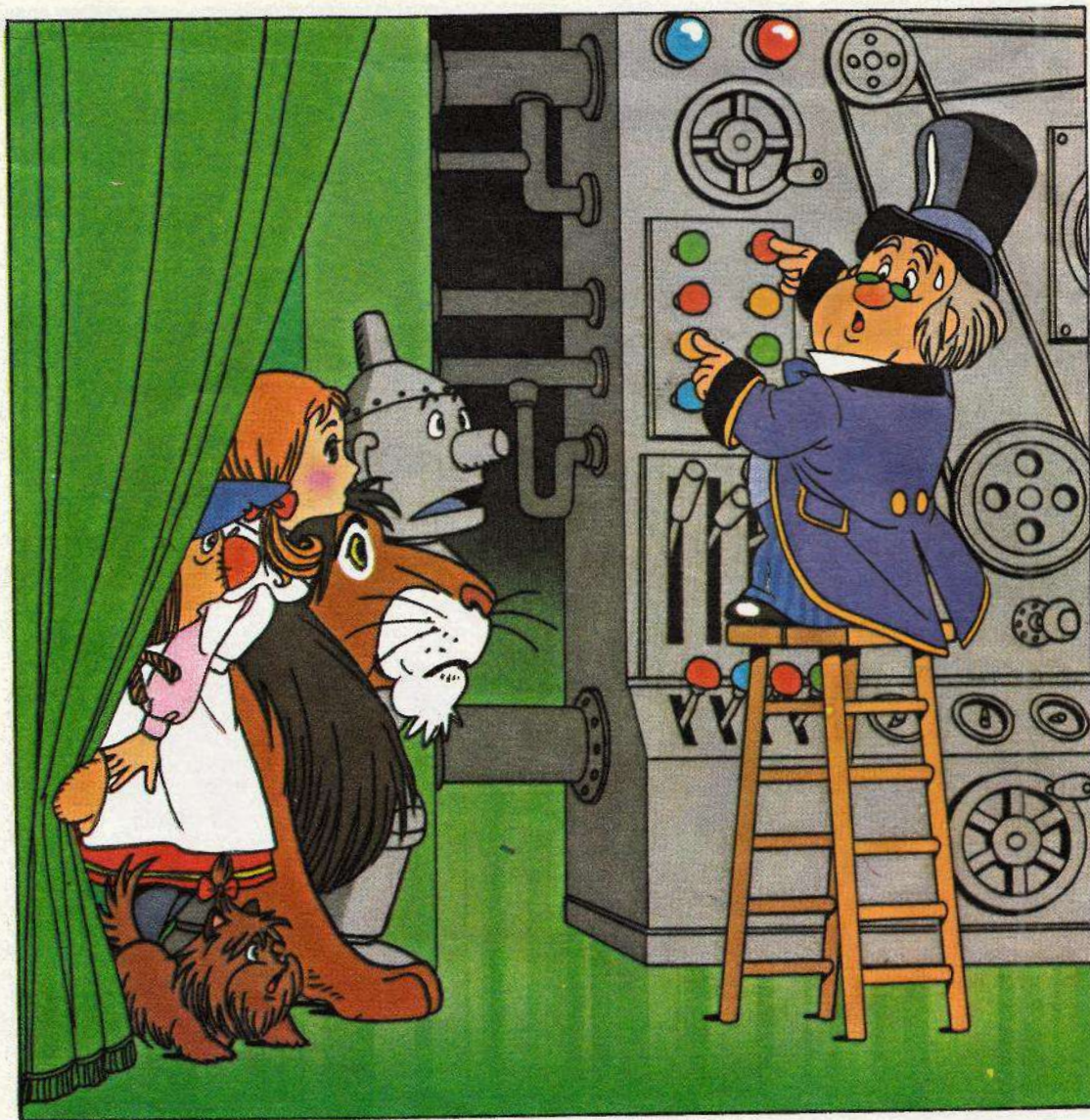
جادوگر می‌دانست که اگر به این کفشهای جادویی دست بزنند، انگشتهایش می‌سوزد. برای همین مجبور شد منتظر یک فرصت بماند. او از آن به بعد، دوروئی را اسیر و خدمتکار خودش کرد. دوروئی مجبور بود تمام روز کار کند.



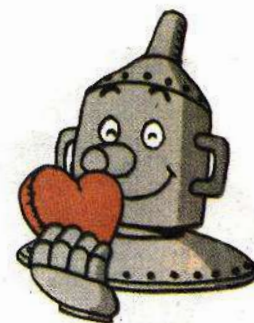
یک روز جادوگر با عصایش به پشت پای او زد. دوروشی به زمین خورد و یکی از کفشهایش از پا درآمد. او از این کار جادوگر عصبانی شد و آب سطلی را که همراه داشت روی او پاشید.



دوروئی نمی دانست که آب، جادوگر را ازین می برد. جادوگر جیغ وحشتناکی کشید. بعد هم کم کم تمام بدنش آب شد و به زمین ریخت.



دوروثی و دوستانش برای دیدن اُربه شهر سبز مرد برگشتند. اُربه آنها گفت: «مرا ببخشید. من جادوگر نیستم. من فقط یک سر بزرگ ساخته‌ام و اسمش را گذاشته‌ام: جادوگر اُره.»
با این همه، اُربه مترسک یک مغز داد که از پوست گندم درست شده بود.



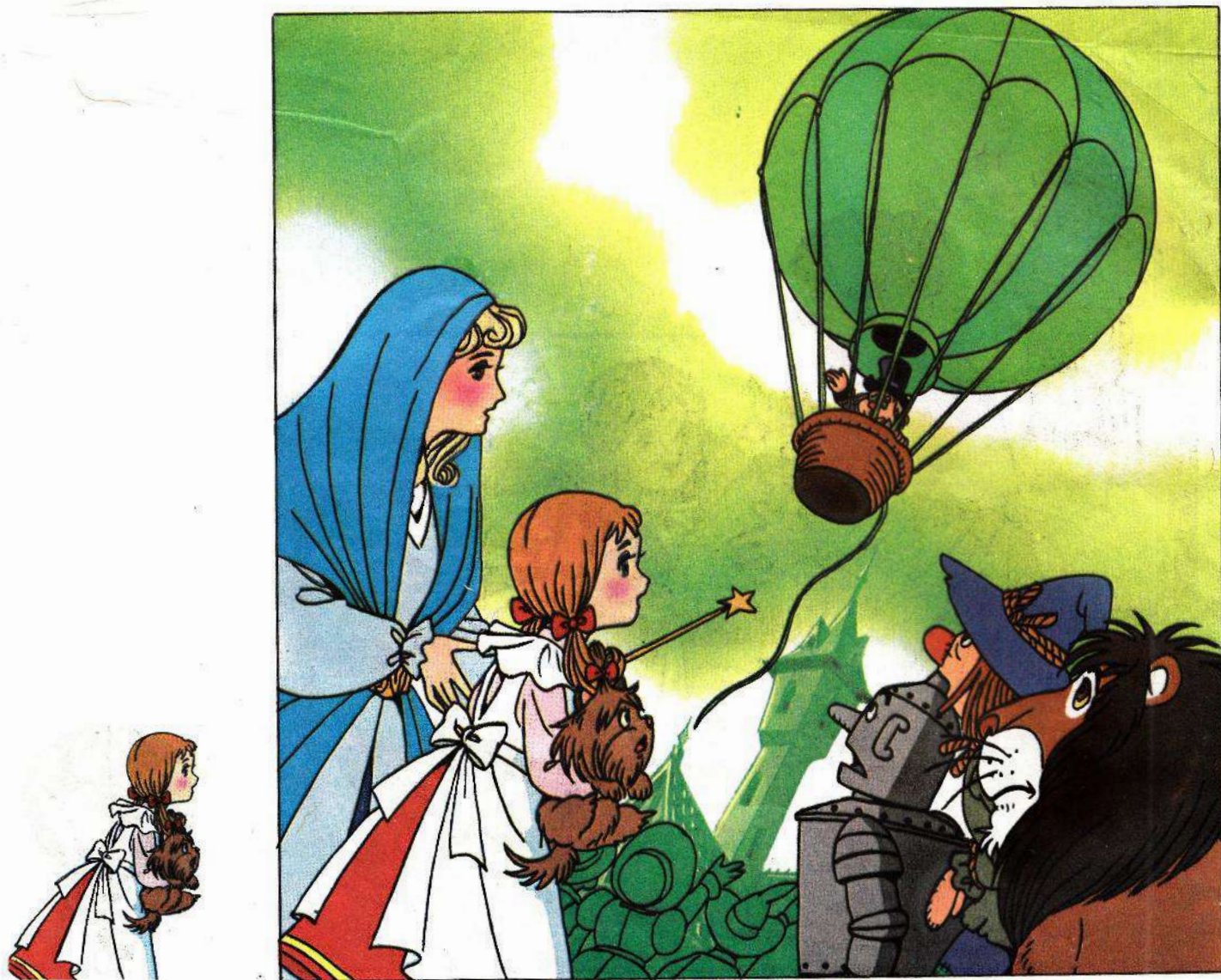
به هیزم شکن حلی یک قلبِ پارچه ای داد که پُر از خاک ارّه و خِرت و پَرت بود. کمی هم شربت شجاعت به دهان شیر ترسو ریخت.

— من راستی راستی عقل دارم!

— من محبت و مهربانی را حس می کنم!

— من احساس شجاعت می کنم!

اینها حرفهای مترسک و هیزم شکن و شیر بود که فریاد می زدند.



آقای اُز، به دوروثی هم یک بالون داد تا به خانه‌اش برگردد. اما توتو از بالون ترسید و زود از آن بیرون پرید. از دیگر نمی‌دانست که چطور دوروثی را به خانه‌اش برگرداند. برای همین با همه خداحافظی کرد و رفت. دوروثی خیلی نگران و ناراحت شد. او با خودش فکر کرد که دیگر هیچ وقت نمی‌تواند به خانه برگردد. اما یکدفعه فرشته‌ی خوبِ شرق ظاهر شد و گفت: «سه بار به آرامی کفشهایت را به هم بزن.» دوروثی این کار را کرد و یکدفعه به آسمان بلند شد و آن بالا دُرست مثل گِردباد چرخ خورد.



او خیلی زود بر چمنزاری که خانه اش در آن بود پایین آمد. آن وقت فریاد زد: «هی عموجان! زن عموجان! من به خانه برگشتم! من آمدم!»
او در حالی که از خوشحالی گریه می کرد، خودش را به آغوش عمو و زن عمویش انداخت.

از کتاب‌های شما بچه‌ها منتشر شده است



واحد کودکان و نوجوانان
مؤسسه انتشارات قدیانی



کتاب‌های شما

۵۰۰ ریال

تهران - صندوق پستی ۱۷۹۳-۱۳۱۴۵

تلفن: ۶۴۰۴۴۱۰